

## □□ قاب عکس رویا □□

تولد ۱۵ سالگیم بود وقتی داشتم به قفل در حمام ور میرفتم مادرم برای بار سوم مچم را گرفت و رفتن به حمام ان طرف حیاط را قدغن کرد و یک قفل بزرگ تر زرد رنگ هم زد به درش.

ان روزها از همه چیز میترسیدم ، مادر شبها میرفت داخل اتاق خودش و در را می بست صدای گریه هایش تنم را می لرزاند شب که میشد فکر میکردم روح های تمام عالم در حیاط خانه جدید ما میدوند و ازین سر به ان سر میروند چشم هایم را محکم به هم فشار میدادم و خودم را بغل میکردم دلم میخواست تا به پشت اتاقش بروم و در بزنم اما هر بار که به رفتن در تاریکی فکر میکردم بیشتر خودم را در اغوش می گرفتم و به گریه هایش گوش میدادم انقدر گریه می کرد که با خودم فکر میکردم هر ان ممکن است در گریه هایش غرق شود ،اما همین که به او جش میرسید یکباره خاموش میشد و تا خود صبح که می امد بالای سرم صدایش را نمی شنیدم ، پتو ام را بغل می کرد و آرام گاز میگرفتم تا چشم هایم بسته میشد.

یکسال بعد از فوت پدر بزرگ؛ من و مادرم از آن خانه ی کوچک و نقلی به این خانه ی بزرگ و درندشت آمدیم، خانه ای که جزو ارثیه ی مادرم به حساب می آمد از ان خانه های قدیمی با اندرونی های تو در تو.اگر میخواستی یک روزه تمام خانه را گشت بزنی صبح زود بعد از طلوع افتاب باید شروع میکردی تا شاید قبل از غروب میتوانستی همه خانه را زیر و رو کنی .

مادر تمام اسباب و وسایل خانه را در یکی از اتاقها چید و اضافه ها را گذاشت روی شیروانی حمام ممنوعه . هر موقه از صبح بیدار میشدم زودتر از من بیدار بود و همیشه او مرا صدا میزد داشت در اشپزخانه ظرف و ظروف ها را جا به جا میکرد چیزهای به درد نخور را جدا میکرد می چید در یکی از اتاقها .

وسط دو ابرویش یک خط اختم همیشگی بود حتی وقت هایی که می خندید بازهم از اخم هایش میترسیدم دلم میخواست میتوانستم به او نزدیک تر شوم در اتاقی که می خوابد بخوابم و وقتی دارد چشم هایم هم میروود دستش را بگیرم اما هیچ وقت نمیگذاشت در اتاقش بمانم وقتی در اتاق تنها میشدم گاهی وقتا که حوصله پتویم را نداشتم تایش می کردم میگذاشتم زیر تخت دو دستم را میگذاشتم به دیواری که چسبیده بود به تخت مادرم و صورتم را به دیوار میگذاشتم و سرمای دیوار کم کم گرم میشد و چشمانم هم میرفت . هر وقت میخواستم راجب اتفاق های روزانه ام حرف بزنم سرش را با چیزی گرم میکرد و نمیفهمیدم کی میرفت ، بیشتر از حرف های عادی چیزی بینمان رد و بدل نمیشد.

مادر یکی یکدانه بود ، تنها دختر آن خانه بزرگ اما هیچ وقت از خاطرات کودکی اش چیزی برایم تعریف نمیکرد انگار همه چیز ها را پاک کرده مادر تمام اتفاق های دیروز را پاک میکرد و هیچ وقت راجب گذشته حرف نمیزد صبح به صبح تمام صندوق دریافت های گوشی همراهش را از پیام های روز قبل پاک میکرد انگار به همراه همان ها دیروز را هم پاک میکرد. برای همین حرف های من و مادر فقط مختص همین امروز بود و نه فردا و نه دیروز.

اما تا وقتی پدر بزرگ زنده بود بغلش تنها جایی بود که حالم را خوب میکرد پدر بزرگ با تمام پیر مرد ها فرق می کرد؛ طبقه پایین خانه قبلیمان یک پیرمردی زندگی میکرد هر وقت سلامش میکردم اخم هایش را بیشتر در هم میکشید و بدون جواب میرفت صاحب خانه مان بود ، هر وقت به مادر میگفتم بریم پیش پدر بزرگ تا هم او تنها نباشد هم ما از شر این صاحب خانه غر غرو راحت شویم مثل همیشه سکوت میکرد .

پدر بزرگ تنها پیر مردی بود که من میشناختم و حوصله سرو کله زدن با بچه ها را داشت ، همیشه لباس تمیز می پوشید و کروات می زد . آن زمان ها که زنده بود تا می امدم ؛ می پریدم بغلش و خودم را لوس میکردم و با هزار خواهش و تمنا میخواستم بگوید پدرم کجاست .مثل همیشه قصه های طولانی سر هم می کرد و سنم آن قدری نبود که بفهمم چه میگوید و آخر هم هیچ وقت نمیفهمیدم همیشه در اغوشش خوابم می برد. اما هیچ وقت ازین کار خسته نمیشدم انگار عادت کرده باشم به تکرار چیز هایی که نمیفهمم.

دیر به دیر می امدیم خانه پدر بزرگ برای امدن باید چند روز تمام گریه میکردم پشت در اتاق مادر مینشستم تا راضی شود ، مادر هیچ وقت از پدر نمیگفت کوچیک تر که بودم جوابم همیشه یک چیز بود \_ رفته مسافرت به سفر طولانی بزرگ تر که شدم و منظور مادر را از مسافرت فهمیدم .می خواستم بفهمم چطور از سفر برنگشت ؟ تنها کسی که جواب سوال هایم را میداد پدر بزرگ بود اما بازهم چیزی سر در نمی اوردم.

اوایل وقتی امدیم و مستقر شدیم از همه چیز های این خانه میترسیدم یک حس مزمن چیزی که تمامی نداشت.

تازه ۱۴ سالگیم تمام شده بود. وقتی در اتاق خواب تنها میشدم به سایه هایی روی شیروانی حمام آن طرف حیاط میدوند خیره میشدم ، وقتی خیره خیره نگاهشان میکردم بیشتر میشدند ، سرم را رو بالشت میگذاشتم صدای شیون های زنی در بالشت می پیچید با صدای گریه های مادر فرق میکرد و زانو هایم را بغل میگرفتم و تا صبح به سایه های بی که بلند و کوتاه میشدند چشم میدوختم تا خورشید بیاید و این سایه ها تمام شوند.

اتاق مخصوص پدر بزرگ درش روبه همان حمام ممنوعه باز میشد و عکس رویا را بزرگ در اتاقش زده بود.بعد از سوال و جواب های طولانی در یک جمله خلاصه کرده بود که رویا زن دوم پدر بزرگ بوده ، هیچ وقت در موردش حرف نمیزند با خودم فکر میکردم خب حق دارد مادرش هنوز نمرده پدرش رفته زن جوان گرفته و شده سوگولی خانه هیچ وقت نگفته بود

که مادر بزرگ مرده بوده یا نمرده بود که پدر بزرگ زن گرفته تمام این قصه ها را خودم سر هم میکردم و خودم جواب میدادم و خودم دل سوزی میکردم.

همیشه ته دلخ خودم را جای مادر بزرگ میگذاشتم که درست وقتی شوهر میکنم و یک دختر دارم ، شوهرم هوس یک زن جوان میکند میرود دنبال هوسش ، یک زن جوان میگیرد که چشم هایش یک جوری به ادم نگاه میکند.

هیچ وقت از مادر نشنیدم که در مورد مرگ رویا یا مادرش حرف بزند همین حرف نزدن های مادر مرا دیوانه میکرد همین امروز دیروز فراموش کردن هایش حسابی مرا خیل باف کرده بود .

میدانستم که هر دوی ان ها( هم مادر بزرگ و هم رویا ) مرده اند و هیچ کدامشان را ندیده بودم پیش خودم خیال بافی کرده بودم حتما رویا سرطان گرفته و مادر بزرگ هم دق کرده .

زمانی که خانه خودمان بودیم تمام خانه را زیر و رو کرده بودم اما هیچ عکسی از مادر بزرگ و پدرم نبود انگار البوم خانوادگی مادرم از بین رفته باشد حتی یک عکس هم نداشت از گشت زدن در خانه پدر بزرگ میت رسیدم همین دور و بر ها را دیده بودیم چیزی پیدا نکردم کالا از خیر عکس هایشان گذشتم باز هم پیش خودم خیالبافی کردم که هیچ کس غیر از رویا هیچ عکسی نداشت. هر وقت از مادر می پرسیدم مگر میشود ادم از شوهرش ، مادرش هیچ عکسی نداشته باشد ، سرش را به کارهای همیشگیش بند میکرد و خط وسط دو ابرویش زخیم تر میشد و چیزی نمیگفت ، مادر نقش ادم های لال را بازی میکرد با ان که زبان خوبی داشت اما هیچ وقت از هم باز نمیشد و این مرا هر روز تنها تر میکرد.

عادت کرده بودم به داستان بافی برای خودم به سکوت های مادرم و سایه های گاه و بیگاه روی حمام ان طرف حیاط.

هر وقت تنها میشدم روبه رو قاب عکس رویا می ایستادم و به چشمانش نگاه میکردم تصویر نقاشیش درست مثل نقاشی های رمی قرن ۱۹ بود موهای خرمایی لختی داشت که دو طرف شان اش ریخته بود و یک تل صورتی کم رنگ کنج سرش خشک شده بود در ان صورت گرد چشمانش برق خاصی داشت که هیچ وقت نمیگذاشت بقیه اجزای صورتش را درست واریسی کنی و بفهمم واقعا زیباست یا نه ؟، عسلی خاصی بود که ادم را مجذوب میکرد روی یک کرسی نشسته بود . و دو دستش را داخل هم غلاب کرده بود.

با این که می ترسیدم اما تمام اتاق ها را یکبار گشت زده بودم کشت که نمیشود گفت فقط سرک میکشیدم حتی یک پایم را هم داخل نمیگذاشتم و در را میبستم با این حال عرق از پشت کمرم راه میکشید و روی باسنم خشک میشد دستانم .میلرزید دلخ میخواست برای یک بار هم شده عکس پدرم را ببینم.

مادرم فقط برای تهدید کردنم خوب زبان داشت میدانست داخل اتاق ها سرک میکشم و هر جور شده حتی به یک نگاه گذرا اتاق را واریسی میکنم برای همین بارها تهدیدم کرده بود اگر سراغ حمام بروم موهایم را می تراشد ؛ عاشق موهایم

بودم و او این را خوب می دانست، موهای مادر همیشه مردانه کوتاه بود تنها سرگرمی من شانه کردن موهای بلند جلوی اینه بود شاید ساعت ها مینشستم و شانه میکردم و برای خودم زندگی پدر بزرگ و رویا را سر هم می بافتم، با خودم میگفتم زنی با ان چشمان حتما باید کارگر میداشته در این خانه بزرگ، حتما یکی چای دستش میداده و پر بزرگ برایش قصه شب میخوانده و یکی او را باد میزده .

بعد از ظهر بود و سوز سردی می آمد لنگه های در های چوبی بهم میخورد و دست هایم مثل همیشه می لرزید .مادر نبود کم پیش می آمد ان روز ها تنهایم بگذارد ، رفتم سراغ قاب عکس رویا چشم هایش برق میزد تنها جایی که از تابلو میتوانستم رویش تمرکز کنم چشم هایش بود ،پدر بزرگ قاب عکس را درست زده بود کنار تختش ، هوایش را کرده بودم خیلی وقت بود از داستان هایی که در مورد پدرم میگفت خبری نبود.

یک بار که روی پایش نشسته بودم و داشت پیش را با دستمال تمیز میکرد شروع کرده بود از پدر گفتن ان وقت ها میفهمیدم چه میگوید میگفت پدرت ماهی گیر بوده است کلکسیون تور و طناب های مختلف داشته و ماهی نبوده که از زیر دستش در برود همیشه هر جا مینشسته میگفته دامادی دارد که هیچ وقت تورش سوراخ نمیشود و بعداز هر صید دست پر بر میگردد.

پدر بزرگ گفته بود کلکسیون طناب های پدرم روی پشت بام حمام داخل حفره شیروانی است اما یک بار که مادر روزه سکوتش را شکست ازش شنیده بودم که تمام طناب ها و تور هایش را شمال جا گذاشته و هیچ چیزی با خودش نیاورده . دلم میخواست برای یکبار هم شده وارد حمام شوم و بینم ان تو چه خبر است.

وقت و بی وقت با خودم فکر کردم چطور پدرم میتوانسته ماهی گیر باشد مگر در شهر خودش کار نبوده که مجبور شود برود شهری دیگری ان هم شهری که باید ۱۰۰۰ کیلومتر برود ، آخرین حرفی که مادر در مورد پدر زد این بود که هیچ وقت بعد از آخرین صیدش به خانه برنگشت .

پدر بزرگ میگفت اون عاشق ماهی گیری بود عاشق دریا اصلا اشتباهی توی این شهر به دنیا اومده بود.

ارام روی تختش دراز کشیدم و چشمانم را بستم به پدری فکر کردم که هیچ وقت ندیده بودم و دست به صورت کشیدم و اجزای صورتم را یکی یکی لمس کردم پدر بزرگ میگفت تو درست شبیه پدرت هستی و چشمانم را بستم و به ماهی هایی که در تور پدر مانده و هیچ وقت به شهر برنگشته فکر کردم .

غلت زدم و چیزی به پشتم فرو رفت.

بلند شدم و همه جای تخت را گشتم چیزی پیدا نکردم روی تخت نشستم و به چشمان رویا خیره شدم دوباره چیزی به پشتم فرو رفت درست داخل تشت یک کلید بود ، سر تشک را باز کردم و کلید را برداشتم. روبه رو در حمام ایستادم دست کشیدم به قفل .

همین که در حمام را باز کردم دیدم ؛ باریکه ایی از خون از زیر سبد رخت چرک ها جاری شد، یک سبد پر از لباس های مردانه پشت در بود بوی ماهی گندیده می آمد.

عقب عقب رفتم. داشتم دیوانه میشدم ، از مادر شنیده بودم در حمام تنها جایی بوده ک همیشه قفل بوده. بوی خون و ماهی گندیده حالم را بهم میزد سرم گیج میرفت .

خواستم در را ببندم که صدای نازک زنی خشکم کرد- تو دختر رضایی؟

پاهایم می لرزید و توان نگاه کردن را نداشتم. صدای زن دوباره پیچید اما این بار در را محکم بستم و طنابی لای در ماند ؛ و نگذاشت در بسته شود ، در کش آمد و با صدا باز شد صدای زن در گوشم بود \_بیا تو بیا تو دختر رضا

دستانم میلریزد اهسته سرم را داخل حمام کردم باز هم بوی ماهی مرده و خون می آمد اهسته یک پایم را داخل گذاشتم و پشت سرم در بسته شد همه جا تاریک بود دستم را روی هوا تکان میدادم و جلو میرفتم چیزی نمیدیدم کم کم چشم هایم به تاریکی عادت کرد گوشه ایی ایستادم هیچ وقت فکر نمیکردم حمام انقدر بزرگ باشد جلو تر یک حوضچه کوچک بود و یک نردبان بلند که به دیواره حوضچه تکیه داده شده بود بلندای نردبان تا فرو رفتگی سقف میرسید ، با خودم گفتم پس این همان حفره شیروانی است.

دیگر دست هایم نمی لرزید. خواستم بر گردم که دوباره زن صدایم کرد - هی دختر رضا ؟

ضربان قلبم شدید شد . برگشتم خودش بود با همان چشم های داخل قاب عکس. یک لباس سفید بلند تنش بود و موهایش بی نظم دورش ریخته بود .پوزخندی زد - رویا مرد .به توهم همینو گفتن ؟

.دستم را به دیوار گرفتم و عقب عقب رفتم طناب ها زیر پاهایم میامد و پیلی پیلی میخوردم

این خون رضاس از روی پیراهنم پاک نمیشه تو بیا اب بگیر ببین میره ؟ □

.کنار حوضچه نشست و با دستش چیزی روی دامنش میرخت بوی ماهی بیشتر شد چشمانم درست نمیدید چه میکند

بدنم سرد شده بود و تمام ستون فقراتم می لرزید ؛ آرام برسید : سردته ؟

باز هم هیچ نگفتم و عقب عقب رفتم نمیدانستم تا در چقدر فاصله دارم ، از جایش بلند شد و فرو رفتگی را نشان داد\_ اون بالا انبار کلکسیون تور ها طناب های باباته ، اینام اضافه هاشه

□ \_همه چیز از جایی شروع شد که رضا از شمال برایم سبد آورد . من سرم به زندگی خودم بود ،عاشق پدر بزرگ بودم اونم همینطور ، هر دفته برام ماهی تازه می آورد با کلی زیتون ، اولاً فقط به این هوا میومد هیچی نمیگفت اینا رو میورد و میرفت اما کم کم من به اومدنش عادت کردم ، همیشه منتظرش بودم ، کم کم وقتی میومد که پدر بزرگ خونه نباشه یواشکی میومد یواشکی میرفت دلم ضعف میرفت بهم بگه دوستم داره اما نگفت یعنی گفت اما خیلی دیر گفت دیگه برای میخواستیم باهم فرار کنیم بریم شمال پیش ماهیا اما پدر بزرگت که فهمید ، میدونی چکارش کرد ؟ پدرت عاشق من شده بود اما اون عوضی با همون طناب زیر پات دارش زد. می فهمی دارش زد .

حالت تهوع داشتم چیزی دم حلقم را گرفته بود و داشت خفه ام میکرد چشمانم را بستم و صدای جیغ هایش را میشنیدم

\_ چشما تو باز کن.

طناب را از زیر پایم کشید و دور گلویش بست

. \_ بین این طوری

کم مانده بود قلبم روی زمین بیفتد جیغ کشیدم طناب را از دور گلویش باز کرد و از روی زمین بلند شد

. \_ بنظرت نباید عاشق من میشد ؟ توهم عاشق من شدی دختر

.خندید؛ بازهم عقب عقب رفتم انقدر که دیگر رسیده بودم به نزدیکی های در

پدر بزرگ احمقت من رو اینجا کنار یک جنازه زندانی کرد تا پوسیدم-

قدمی دیگر برداشتم و تا خواستم پایم را بیرون بگذارم با یک دست مرا به سمت خودش کشید و من فقط فریاد زدم

چشم که باز کردم دیدم روی تخت پدر بزرگ خوابم برده تمام بدنم از سرما کرخت شده بود و خواستم از روی تخت بلند شوم که مادرم را دیدم با یک قیچی از کنار تخت دور میشود چشم چرخاندم و دیدم رنگ قفل روی در حمام خاکستری شده دست به موهای کوتاهم کشیدم و پلک هایم را محکم به هم کوبیدم.